

شعلة النار: حکایت لوح احمد

اثر ایادی امرالله جناب ابوالقاسم فیضی

در میان آثار مبارکه دو لوح به نام احمد وجود دارد: یکی از این دو لوح به زبان فارسی و دیگری به لسان عربی است و همین لوح اخیر است که در سراسر عالم بهائی در دسترس احباً قرار داشته زیارت و تلاوت می گردد و حضرت ولی محبوب امرالله آن را مشحون از قدرتی خاص و بی نظیر دانسته اند.

لوح احمد فارسی، لوحی است مفصل که خطاب به احمد کاشانی نازل شده است. حاجی میرزا جانی، اول من امن به امر حضرت باب در کاشان، و کسی که طلعت اعلی چند یومی را در منزل وی سکونت اختیار فرمودند و سرانجام در طهران به شهادت فائز گردید، دارای سه برادر بود. یکی از این سه علی رغم تلاش هایی که حاجی برای تبلیغ و هدایتش به عمل آورد، اقبال نکرد و همه ی ایام حیات را در انکار بماند. دومین برادر اسمعیل بود که از قلم جمال قدم به ذبیح و انیس ملقب گردید. سومین برادر، احمد بود و به بغداد رفت. او در کنار جمال قدم باقی ماند و این افتخار را یافت که از جمله ی ملازمین منتخب هیکل اطهر در تبعید به استانبول باشد. لکن متأسفانه در طوفان امتحانات و افتنانات، این احمد از صراط مستقیم به دور افتاد و به یحیی ازل پیوست. او بعداً باعث زحمت های فراوان برای جمال مبارک، اهل بیت و یاران ایشان شد. حضرت بهاءالله لاجل بر حذر داشتن این شخص از چنین اعمال شیطانی و شریرانه و عواقب مضر آن برای امر جدیدالولاده این لوح مفصل فارسی را که مشحون از نصایح و نیز تشریح قدرت الهی و توصیه هایی در باب نحوه ی رفتار و روشی که متحرّی واقعی باید از آن برخوردار باشد برای او ارسال فرمودند. احمد بی اعتنا باقی ماند، نه منقلب شد و نه تغییری در وی به ظهور رسید. لکن وقتی متوجه شد که دیگر نمی تواند در ترکیه زندگی کند، به عراق رجوع نمود. در آنجا اقران و اعوان قدیم خود را یافت و حیات شریرانه اش را دیگر بار شروع کرد. یکی از عادات دنییه ی او اهانت و بی احترامی به ناس و لعن و طعن به آنها بود که به شرم آورترین شکل انجام می داد. در یکی از مجادلات با اقران شرورش، آنها را زیر ضربات تازیانه ی تند و تیزش قرار داد و آنها در یکی از لیالی او را به قتل رساندند.

منتخباتی از لوح احمد فارسی در منتخباتی از آثار حضرت بهاءالله به زبان انگلیسی مندرج است. [1]

احمد جستجویش را آغاز می کند

و اما آن احمد که لوح احمد عربی معروف به افتخارش عزّ نزول یافته در یزد (حدود سال 1805 میلادی) [2] در خانواده ای شریف و اصیل و ثروتمند ولادت یافت. پدر و عموهایش از نجبا و بزرگان شهر بودند. لکن احمد حتی در چهارده سالگی تمایلی عظیم به تصوّف و عرفان نشان می داد و سعی می کرد تا طریقی جدید به صوب حقیقت بیابد. هنوز پانزده سال نداشت که جستجویش را آغاز کرد. از بعضی از نفوس شنیده بود که رجال مقدّسی هستند که به ادعیه و اوراد خاصی وقوف دارند و اگر آن ادعیه طی مراسم خاصی قرائت و بارها تکرار شود، به طور حتم خواننده را به لقای قائم

موعود قادر خواهد ساخت. این مسموعات آتش اشتیاق دائم التزایدش را اشتعالی دیگر داد. حیات توأم با رضایتی را با ادعیه ی طولانی و ایام متوالی صوم و عزلت از ناس شروع کرد. والدین و اقوامش که هرگز با این قبیل امور موافقت نداشتند، تداوم عزلت را که مابین طریق زندگی و آمال و امیال آنها بود مجاز نمی شمردند. چنین مخالفتی از برای نفسی چون احمد که از عمق دل و جان به تحرّی پرداخته بود و سعی می کرد به آرزوی قلبی اش که وصول به محبوب ابدی بود برسد، قابل تحمل نبود. لذا در یومی از ایام، علی الصّباح، بسته ی کوچکی از البسه و متعلقاتش ترتیب داد و به بهانه ی عظیمت به حَمّام از بیت پدر خارج شده برای وصول به مظهر ظهور الهی به راه افتاد.

در کسوت درویشان از قریه ای به قریه ی دیگر می رفت و هر کجا پیر و مرشدی می یافت و رایحه ی صداقت و خلوصی به مشامش می رسید به امید یافتن راهی به سوی عوالم مرموز حقیقت پای صحبت او می نشست. از این قسم نفوس همواره ادعیه ی مخصوصی را طلب می کرد که قرائت آنها او را قرین جوار ساحت محبوبش سازد. به اندازه ای مشتعل بود که هرگاه نفسی انجام دادن عملی را به او پیشنهاد می کرد، بدون ادنی تردیدی با خلوص و صمیمیت مطلق بدون توجّه به اینکه این عمل چقدر وقت گیر یا پر زحمت است، به آن می پرداخت. لکن از این همه هیچ ثمری عایدش نگردید.

سرانجام از این پیگیری ها سلب امید و ایمان کرده راهی هندوستان شد؛ سرزمینی که به علت معلمین روحانی و زاهدان و مرتاضانش شهره ی آفاق بود. به بمبئی رسید و در آنجا سکونت اختیار کرد. هنوز در جستجوی نفسی بود که برای ورود به ساحت پر جلال شخص موعود روزنه ای نشان دهد.

در آنجا شنید که اگر کسی غسل مخصوصی انجام داده البسه ی سفید پاک و بدون لگه در بر نماید و در حال عبادت بر خاک افتاده و دوازده هزار مرتبه لا اله الا الله بگوید، بی تردید به هدف و آرزوی قلبی اش واصل و نائل خواهد شد. نه یک مرتبه بلکه بارها احمد سر بر تراب نهاد و به سجده رفت و آیه را خواند و لکن باز هم خویشتن را در ظلمت نومیدی مستغرق یافت.

مأیوسانه به ایران مراجعت کرد. لکن به موطنش یزد رجوع ننمود. در کاشان رحل اقامت افکند و به حرفه ی خویش که دوزندگی بود و در آن مهارتی بسزا داشت پرداخت. در مدّتی کوتاه کارش رونق یافت، لکن هنوز در اعماق قلبش به طور خستگی ناپذیری در طلب مقصود بود.

غریبه ای طیّ طریق می کند

حضرت مسیح می فرماید: «در را بگویند، برای شما باز کرده خواهد شد.»، «بطلبید، به شما عطا خواهد شد.» هیچ جوینده ی واقعی از باب رحمت او محروم و بی جواب بازگردانده نخواهد شد.

در کاشان بود که شنید فردی مدّعی قائمیت شده است. با تلاشی بی وقفه و خلوص تام برای یافتن وی، به طرق مختلف و از نفوس متعدّد سؤال کرد، امّا هیچ کس سرنخی به او نشان نداد.

روزی مسافری ناشناس به شهر وارد شد و در همان کاروانسرای محلّ کسب و کار احمد اقامت گزید. اشتیاقی درونی احمد را به مرد ناشناس نزدیک کرد و از شایعات مربوط به ظهور موعود از او سؤال کرد. مسافر مزبور پرسید: « چرا این سؤال را مطرح می کنید؟ » احمد جواب داد: « می خواهم بدانم که این خبر واقعیت دارد یا نه؟ اگر واقعیت داشته باشد با همه ی توانم آن را تعقیب خواهم کرد. »

مسافر با تبسمی حاکی از پیروزی و کامیابی از وی خواست که به خراسان برود و فاضل شهیری را که ملّا عبدالخالق یزدی نام دارد بیابد. او تمام حقیقت را به وی خواهد گفت.

صبح روز بعد احمد به طرف خراسان به راه افتاد. صاحبان دکان های مجاور وقتی که احمد را حسب المعمول سر کار خود نیافتند متحیر شدند. از یکدیگر می پرسیدند: « بین او و مسافر ناشناس چه گذشت؟ »، امّا هیچ کس از جواب صحیح آگاه نبود.

احمد پیاده از جبال و صحاری گذشت. قلبش مالا مال از نشاط و اشتیاق بود. هر قدمی که برمی داشت خود را به زمانی که در آن تمام مساعی به ثمر می رسید نزدیک تر می دید، یعنی وصول به محبوبی که برای جستجوی او و درک محضرش از هیچ تلاشی فرو گذار نکرده و هیچ ایثاری را عظیم نیافته بود.

به شهر مشهد رسید؛ خسته بود و آنچنان مریض که ملازم بستر شد. پس از دو ماه تقلاً برای غلبه بر ضعفش، تتمه ی قوا و شهامت خویش را فراخواند و مستقیماً به خانه ی عبدالخالق رفت. خود وی داستان آن ایام را برای دوستانش چنین باز می گوید:

« وقتی به در خانه رسیدم، دقّ الباب کردم. مستخدم خانه پیش آمد؛ در را نیمه باز نگهداشته از من پرسید: " چه می خواهی؟ " جواب دادم: " باید اربابت را ببینم. " مرد به داخل خانه بازگشت. بعد از زمانی، خودم ملا بیرون آمدم؛ مرا به داخل خانه اش پذیرفت و چون رو در رو قرار گرفتیم، آنچه را اتفاق افتاده بود برایش شرح دادم. چون کلام آخر را ادا کردم، ناگهان دستانم را محکم گرفت و گفت: " اینجا این حرفها را نزن. " و مرا با تغیر از خانه اش بیرون کرد.

حزن مرا انتهایی نبود. با قلبی شکسته و شدیداً سرگشته و حیران به خود گفتم، آیا تمام مساعی من بیهوده بوده؟ به چه کسی باید رو کنم؟ به که پناه برم؟... ولی من این مرد را هرگز رها نمی کنم. آنقدر اصرار خواهم کرد تا دریچه ی قلبش را به رویم بگشاید و مرا به سیل حقیقی الهی هدایت کند. بر هر نفسی که در حال جستجو باشد واجب است که جام تلخ سختی ها را بنوشد.

صبح روز بعد، دم در همان خانه بودم. محکم تر از یوم قبل دقّ الباب کردم. این بار ملّا بنفسه دم در آمد. آن لحظه که فتح باب کرد، گفتم من نمی روم؛ تا زمانی که حقیقت تام و تمام را به من نگویی تو را ترک نخواهم کرد. این مرتبه او مرا مشتاق و صادق یافت؛ اطمینان پیدا کرد که من برای جاسوسی و ایجاد مشکلات برای او و یارانش بر آن در نایستاده ام. »

قرار بر آن شد که احمد در همان شب در مراسم صلوة عشا در مسجدی که ملا عبدالخالق بعد از ایراد خطبه ای امامت می کرد [3] حضور یابد و پس از انجام دادن مراسم ملا را تعقیب کند. شب هنگام احمد حدّ اکثر سعی خود را به کار برد تا ملا را پس از خطبه و صلوة بیابد، ولکن به واسطه ی ازدحام ناس، موفق به ملاقاتش نشد.

یوم بعد که آن دو مجدداً یکدیگر را ملاقات کردند، به احمد گفته شد که شب هنگام به مسجد دیگری مراجعه نماید. [4] شخص دیگری در آنجا خواهد بود و او را هدایت خواهد کرد. احمد شامگاهان در مسجد حاضر بود و همان گونه که مقرر شده بود شخصی به او نزدیک شد و با دست اشاراتی کرد تا او را تعقیب کند. احمد بدون تأمل و خوف او را دنبال کرد. اکنون سه مرد، درون ظلمت شب، در میان کوچه های تنگ و تاریک، همانند سایه هایی راه می پیمودند. احمد که در این شهر کاملاً غریبه بود، ابدأ تأمل نکرد، فتور به خود راه نداد و فرار اختیار نمود؛ با عزمی جزم قدم برمی داشت و آماده ی قبول هر پیامدی بود.

بالاخره به خانه ای رسیدند؛ خیلی آرام در را کوبیدند. در بلافاصله باز شد. تازه واردان به سرعت داخل شدند؛ از دالان سرپوشیده ای گذشتند و به حیاط کوچکی رسیدند. از چند پله بالا رفتند و به اتاقی رسیدند که بالاتر از سطح حیاط قرار داشت. شخص بسیار محترم و موقری در اتاق نشسته بود. ملا عبدالخالق که در کنار ایستاده بود، با تواضعی عظیم و احترامی کامل به آن شخص محترم نزدیک شده با ادب فراوان زیر لب گفت: « این همان مردی است که درباره اش با شما صحبت کردم.» و به احمد اشاره کرد. احمد در آستانه ی در با احترام کامل و انتظاری بی حد ایستاده بود. مرد گفت: « خوش آمدید. خواهش می کنم بفرماید بنشینید.» احمد وارد اتاق شد و بر روی زمین نشست.

میزبان کسی جز ملا صادق مقدس خراسانی، یکی از مؤمنین اولیه ی زمان حضرت باب نبود که به علت علم و دانایی، شهامت و استقامتش بسیار شاخص و متمایز از دیگران بود. در زمان حضرت بهاءالله همین ملا صادق آنچنان حرارت و انجذابی از خود نشان داد که حضرت بهاءالله او را به لقب «اصدق» ملقب فرمودند.

گنجی یافت می شود

احمد که مدت بیست و پنج سال در صحراهای جستجو و طلب حیران بود، در هیچ مکانی قطره ای برای تسکین عطش خویش نمی یافت، اینک راهی را به سرچشمه یافته بود. او اکنون با لبان تشنه و اشتیاقی سیری ناپذیر آب عذب فرات آیات الهی را از طریق مظهر ظهور جدید می نوشید. سه جلسه کافی بود که او با تمام دل و جان به آغوش امر وارد شود. آنقدر به شور و شوق آمده منجذب و مشتعل به نظر می رسید که جناب اصدق او را تشویق فرمود که نزد خانواده اش به کاشان عزیمت نماید و تأکید نمود که نباید درباره ی امر مبارک با احدی حتی همسرش سخن گوید.

آن ایام روزهایی پرخطر برای امر نوزاد الهی بود. پیروان معدود امر که در زمره ی فقرای عالم بودند، همواره در معرض شرارت های فراوان قرار داشتند. رایحه ی سوءظن و افتتان در انتشار بود و لهذا یاران می بایست بسیار دقیق و مراقب باشند که مبدا کوچک ترین عمل نابخردانه یا حتی کلمه ی نابجایی باعث اشتعال شعله ای خاموش نشدنی گردد و مؤمنین را در شراره های سوزانش بسوزاند.

جناب اصدق می دانست که احمد متحمل چه رنج و عذابی شده است و احساس می کرد که توشه ای برای معاودت ندارد؛ هدایای کوچکی برای عائله اش در نظر گرفت و مبلغ سه تومان نیز به وی داد و مجدداً توصیه کرد که خیلی حکیمانه عمل نماید.

احمد درباره ی بازگشتش به کاشان چنین می گوید: « وقتی به کاشان رسیدم، همه می پرسیدند چه اتفاقی افتاد که ناگهان همه چیز را ترک کردم. به آنها گفتم، شوق من به زیارت نه آنقدر بود که مقاومت توانم؛ و راست می گفتم. چه چیز دیگری غیر از اشتیاق باطنی من می توانست مرا از کارم، خانه ام و خانواده ام دور سازد؟ زمانی که آن کلمات را از مسافر ناشناس شنیدم دیگر صبر و قراری در من نماند.»

در کاشان کارش را از سر گرفت و لکن مشتاق تبلیغ امر بود. شایعاتی به گوشش رسید حاکی از آن که مردی مسمی به حاجی میرزا جانی دیانتش را تغییر داده و پیرو دیانت جدید و مجهولی شده است. به جستجوی او پرداخت و زمانی که آن دو یکدیگر را یافتند، سرور و هیجانشان را انتهایی نبود. این دو یار وفادار و ثابت قدم اولین و تنها بابیان شهر در آن زمان بودند.

روزی حاجی میرزا جانی نزد احمد رفته با انجذابی زیاده از حد و هیجانی مهار ناپذیر از او پرسید: « دوست داری به لقای محبوبت نائل گردی؟» قلب احمد به نیش درآمد. با سرور و انجذابی وصف ناپذیر بلافاصله از جای برخاست و پرسید: « چگونه و کی؟» حاجی برای او توضیح داد که با فرآشان صحبت کرده و ترتیبی داده است که حضرت باب مدت دو یا سه شب در خانه ی او مهمان باشند. لهذا در ساعت مقرر احمد به خانه ی حاجی رفت. وقتی که وارد شد چشمانش به سیمایی افتاد که جمالش را آسمان و زمین به خاطر نداشتند. سیدی جوان با وقار و متانت و عظمتی تمام در صدر اتاق جالس و نور الهی از چهره ی ملکوتی اش ساطع بود. بعضی از روحانیون و متشخصین شهر نیز بر روی زمین در اطراف او نشسته و نوکران بر در ایستاده بودند.

یکی از ملاها حضرت باب را مخاطب قرار داده گفت: « شنیده ایم جوانی در شیراز مدعی بابیت شده، آیا راست است؟» حضرت باب جواب فرمودند: « بلی، راست است.» آن مرد پرسید: « آیا آیاتی هم نازل می کند؟» حضرت باب جواب فرمودند: « ما آیات هم نازل می کنیم.»

احمد دنباله ی کلام را چنین بیان می کند: « این جواب واضح و شجاعانه کافی بود تا هر نفسی که گوشی داشت بشنود و هر که چشمی داشت ببیند و حقیقت تام و تمام را فوراً دریابد. سیمای زیبا و محضر و کلام مهیمنش همه چیز را کفایت می کرد. وقتی جای گردانده شد، حضرت باب آن را برداشته و مستخدم همان ملا را فرا خوانده و با عنایت تمام جای را به او مرحمت فرمودند. روز بعد آن مستخدم نزد من آمد و با حزنی عظیم از عمل اربابش اظهار تأسف کرد. توضیحی مختصر درباره ی مقام حضرت باب او را به جمع ما کشاند و تعداد بابیان به سه تن رسید.»

این هسته ی کوچک شروع به رشد کرد و تعداد مؤمنین از دیاد یافت. این امر موجب خشم و غضب روحانیونی گردید که از تمام مهارت و سیاست خویش برای متوقف کردن این جریان که اکنون به نهری خروشان بدل شده بود استفاده

می کردند. ارازل و اوباش را تحریک می کردند تا جمیع منتسبین به اسم مبارک حضرت باب را غارت و چپاول کرده اموالشان را مصادره و آنان را به قتل رسانند. چنان شده بود که این جماعات هر روزه با خشم و غضبی مهارناپذیر و دیوانه وار به خانه ها هجوم می بردند، درها و پنجره ها را می شکستند، ساختمان را ویران ساخته اموال را غارت و چپاول می کردند و شب هنگام مردم اجساد بستگان خود را در خیابان ها و کوچه ها و حتی در کوه ها و بیابان های مجاور می یافتند. این وضع مدّت ها ادامه داشت و خانه ی احمد نیز از این تطاول ها بی نصیب نماند. لذا مجبور شد مدّت چهل روز خود را در بادگیر خانه ای پنهان سازد و در این مدّت دوستانش نان و آبی به او می رساندند.

سفر به دارالسلام

احمد که از زندگی در کاشان به تنگ آمده بود، شنید که بغداد مأمن و مطاف یاران الهی شده است. پس تصمیم گرفت به آن صوب عزیزت کند.

« والله يدعو الی دارالسلام (بغداد) و یهدی من یشاء الی صراطٍ مستقیم. » [5]

در ظلمت شب، از مخفی گاهش خارج شد، از دیوار شهر بالا رفت تا به طرف بغداد عزیزت کند. پیاده مالامال از عشق و انجذاب و اشتیاق به زیارت حضرت من یظهره الله طیّ طریق می کرد. در ضمن راه با مسافری ناشناس که در همان جهت حرکت می کرد مواجه شد. از خوف آن که میداد متحمل رنج و عذاب بیشتری شود، سعی کرد او را نادیده انگارد و با او تکلم نکند. لکن مرد مزبور مصرّانه پا به پای او حرکت می کرد. احمد که دقت می کرد حتی اشاره ای به امر مبارک یا هدفش از مسافرت ننماید، به ناچار به نحوی با او کنار آمد تا آنکه هر دو به مقصد رسیدند. به محض رسیدن به بغداد آن دو از یکدیگر جدا شدند و احمد بلافاصله شروع به جستجوی بیت حضرت بهاءالله نمود. وقتی که بیت را یافت و وارد شد در کمال حیرت مشاهده کرد همراه و همسفرش نیز در آنجا است. آنگاه دریافت که وی نیز بایی است و قصد او نیز نیل به فیض لقای جمال مبارک بوده است.

احمد در حضور حضرت بهاءالله

برای مردی چون احمد که تمام ایام حیاتش را در جستجوی این سرچشمه ی عظیم روحانی بوده تشرّف به حضور جمال مبارک تجربه ای خطیر و سراسر مهیج به شمار می رفت. وقتی که برای اولین بار به وجه منیر حضرت بهاءالله سیمایی آکنده از جدّابیت، طراوت و قدرت نفوذ، نظر افکند، حیران و از خود بی خود شد و تنها پس از استماع ندای بهجت افزای جمال قدم بود که به خود آمد. ایشان فرمودند: « آدمی که بایی می شود می رود در بادگیر خانه مخفی می شود؟ »

حضرت بهاءالله به وی اجازه فرمودند در بغداد بماند و محلّ اقامتش را در جوار بیت مبارک قرار دهد. احمد هم بلافاصله به کار دوزنگی مشغول می شود و به سعادت‌مندترین انسان روی زمین مبدّل می گردد. انسان بیش از این مگر چه می خواهد؟ در زمان مظهر کلی الهی زندگی کند، او را بپرستند، مورد محبّت و تفقّد حضرتش واقع شود و این چنین از لحاظ قلب و روح و حتی مسکن و مأوا به معبودش نزدیک باشد.

یک بار هنگامی که درباره ی وقایع سال های اقامتش در جوار بیت مبارک حضرت بهاءالله از او سؤال کردند، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: « وقایع آن ایام به راستی وصف ناپذیر و عظیم و مهیمن بود و ایام و لیالی ما مشحون از حوادث و تجارب تلخ و شیرین؛ خاطرات و تجاربی که توصیفشان در توان هیچ کس نیست. فی المثل، یومی از ایام، هنگامی که جمال مبارک مشی می فرمودند یک مأمور دولت به ایشان نزدیک شده اطلاع داد که یکی از پیروانشان کشته شده و جسدش در ساحل رودخانه پیدا شده است. [6] لسان عظمت جواب فرمودند: « کسی او را نکشته است؛ در پس هفتاد هزار حجاب نور، به مقدار سمّ ابره خویش را به او نمودیم، لهذا تاب نیاورده خود را فدا نمود.»

وقتی که حکم سلطان دائر بر ترک بغداد و عزیمت به اسلامبول واصل شد، حضرت بهاءالله شهر را در یوم سی و دوم نوروز به سمت باغ نجیب پاشا پشت سر گذاشتند. در همان یوم رودخانه طغیان نمود و در روز نهم بود که عائله ی مبارکه توانستند در باغ مزبور به ایشان بپیوندند. پس از این مجدداً رود طغیان کرد و روز دوازدهم فروکش کرد و همه به سوی حضرتش شتافتند. احمد ملتسمانه از حضرت بهاءالله مستدعی شد که در سرگونی، از همراهان هیکل اطهر باشد، لکن حضرت بهاءالله با این تقاضا موافقت نفرمودند. عده ی معدودی را به منظور همراهی انتخاب کردند و بقیه را امر به اقامت در همانجا فرمودند تا امر را تبلیغ و حراست کنند و تأکید فرمودند که این کار برای حفظ و صیانت امرالله است. در هنگام جدایی بازماندگان گرد هم جمع شدند و تحت غلبه ی جنود احزان، دموع از عیون جاری ساختند. حضرت بهاءالله مجدداً به ایشان نزدیک شده با این بیان آنها را تسلی دادند: « برای امر اینطور بهتر است. بعضی از این نفوس که مرا همراهی می کنند مستعد فساد و فتنه هستند. لذا آنها را با خود می برم.» یکی از یاران که به سختی می توانست حزن و اندوه خویش را پنهان دارد این بیت سعدی را خواند:

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران/ کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

آنگاه حضرت بهاءالله فرمودند: « فی الحقیقه این شعر برای چنین یومی سروده شده است.» بعد، بر اسب خویش سوار شدند. یکی از یاران کیسه ای سگه به حضور مبارک تقدیم کرد. حضرت بهاءالله شروع به پخش سگه ها بین فقرای نالان و گریانی فرمودند که در کنار ایشان ایستاده بودند؛ و چون برای اخذ عطایا هجوم آوردند، حضرتش دست مبارک را درون کیسه فرو برده تمام سگه ها را بیرون ریختند و فرمودند: « خودتان جمع کنید.»

احمد می دید که محبوبش دارد از نظر پنهان می شود و به سوی مقصدی نامعلوم عزیمت می کند. نمی دانست که حضرتش به مثابه شمسی است که به سوی اوج آسمان قدرت و لمعان صعود می نماید. با قلبی غمگین و روحی در کمال افسردگی به بغداد مراجعت کرد. اکنون این شهر برای او خالی از هر جاذبه ای بود. سعی کرد با جمع کردن یاران و تشویق آنها به تفرق و تشنّت جهت تبلیغ امرالله که تازه اعلان شده بود، خاطر خود را مسرور سازد. اما علی رغم خدمت فعالانه به امر مسرور نبود. تنها چیزی که می توانست او را مسرور سازد، تقرّب به حضور محبوبش بود.

لوح نازل می شود

پس از چند سال، دیگر بار احمد خانه و کارش را ترک کرده پای پیاده به سوی ادرنه، شهر عشق و آمالش، حرکت کرد. وقتی به اسلامبول رسید، لوح مبارکی را که به افتخارش نازل شده بود (و اکنون به لوح احمد اشتها دارد) دریافت کرد. احمد وصول این لوح را چنین شرح می دهد: «لوح مبارک "هذه ورقة الفردوس" که عنایتاً جهت این عبد نازل شده بود، در اسلامبول واصل شد؛ آن را بارها و بارها زیارت کردم و از آن جهت که در این لوح به تبلیغ و تبشیر امر الهی مأمور شده بودم، اطاعت از امرش را بر تشرّف به حضورش ترجیح دادم.»

او به طور اخص مأموریت داشت در سراسر ایران سفر کند، خانواده های بابی را بیابد و پیام جدید پروردگار و اشارات مهیمن آن به حضرت باب را به ایشان ابلاغ کند. عمل به وظیفه ی مزبور به نحوی وصف ناپذیر مشکل و محتاج قوت و قدرتی عظیم می نمود. لذا، با چنین تشویق و ترغیبی همراه بود: «کن كَشْعَلَةَ النَّارِ لِاعْدَائِي وَ كَوَثْرَ الْبِقَاءِ لِاحْبَائِي وَ لَا تَكُنْ مِنَ الْمَمْتَرِينَ.» راهی را که می بایستی طی کند مملو از مصائب و آلامی بود که باید آنها را تاب می آورد. لکن این راه با وعده ی فتح و ظفّری چون «إِنْ يَمَسَّكَ الْحَزَنُ فِي سَبِيلِي أَوْ الذَّلَّةُ لِأَجْلِ اسْمِي لَا تَضْطَرِّبْ» ادامه می یافت.

احمد با این حرز معنوی ربّانی که در تملک خویش داشت، یعنی لوحی در قطعه کاغذی کوچک که از قلم حضرت بهائالله با قدرت و هیمنه ی خاص و بی نظیری صادر شده بود، در کسوت درویشان از طریق آذربایجان، منطقه ای که حضرت باب در آن مسجون و شهید شده بودند، به ایران وارد شد و چون نسیم حیات بر آن ناحیه عبور کرد. بسیاری از بابیان، بر اثر اقدام وی قادر به رؤیت شمس حقیقت، که در آن زمان از افق ادرنه طالع شده بود، گشتند و حتّی بسیاری از مسلمانان نیز از صمیم قلب به آغوش امر وارد شدند.

تبشّر المخلصین الی جوارالله

احمد مثل کامل لوح خویش شد؛ نظیر چنان استقامت، شهامت و شجاعت، ثابت قدم و پایمردی را نمی توان به سادگی در تاریخ امر یافت. وقتی با کسی ملاقات می کرد، اگر مورد آزار و تحقیر قرار می گرفت، آنقدر مراجعات مکرر می نمود تا نکته ای ناگفته باقی نماند. مثلاً موقعی که در خراسان به سیر و سفر مشغول بود، به منزل ملا میرزا محمد فروغی از بقیّة السیف قلعه ی شیخ طبرسی رسید. احمد وارد خانه شد و تدریجاً بحث را شروع کرد؛ خیلی صریح و با قدرت، با کلامی مؤثر توضیح داد که مَنْ یظهره الله موعود کسی جز حضرت بهاءالله که نورشان از افق «سجن بعید»، یعنی ادرنه طالع است، نمی باشد.

جناب فروغی که در قلعه ی شیخ طبرسی آنچنان شجاعانه جنگیده بود، اینجا نیز نبرد را آغاز کرد. با گذشت ساعات، بحث شدّت گرفت. جناب فروغی چنان خشمگین شد که به سوی احمد هجوم برد، یکی از دندان های احمد را شکست و ایشان را از خانه بیرون انداخت. احمد دلشکسته محل را ترک کرد، و لکن بدون هیچ خوفی مجدّداً مراجعت کرد. دقّ الباب نمود و گفت تا زمانی که به نتیجه ی مطلوب نرسد آنجا را ترک نخواهد کرد.

باید به خاطر داشته باشیم که بابیان در معرض خطر عظیمی بودند، به نحوی که وجود یک قطعه کاغذ با آیات حضرت باب در خانه ای و در نزد کسی کافی بود تا آن خانه به ویرانه ای بدل شود و ساکنان آن به زندان و حتّی به میدان

شهادت فرستاده شوند. لہذا، بسیاری از یاران کتاب‌ها و الواح را در میان دیوار خانه‌هایشان مخفی ساخته بودند. وقتی احمد برای مرتبه‌ی دوم به خانه‌ی جناب فروغی رفت تا بحث را از سر بگیرد، مؤگدانه گفت که حضرت ربّ اعلی اسم اعظم بهاء را به کرات در آثارشان مذکور داشته‌اند و فرموده‌اند که من یظہرہ اللہ بہ اسم بہاء ظاہر خواهد شد. جناب فروغی صدق این مدعا را منکر شد و برای اثبات اشتباه احمد، دیوار خانه را شکافت و بسته‌ای از الواح حضرت باب را بیرون آورد و قول داد در مقابل نصّ صریح سخنی بر خلاف بر زبان نراند. احمد می‌گوید: «اولین لوحی که گشوده شد به نام بہاء صراحت داشت.» جناب فروغی و عائلہ‌شان بہ امر حضرت بہاء اللہ ایمان آوردند و از مبلغین غیور و مشتعل گشته در تبلیغ و حراست امر مبارک مقام برجستہ ای یافتند.

شعلة النار

بعد از طیّ جمیع مناطق خراسان، احمد تصمیم گرفت یک مرتبه دیگر بہ بغداد برود تا پیام محبت و تکبیر حضرت بہاء اللہ را بہ جمیع یاران مقیم آن مدینہ ی مهمہ برساند. لکن در ضمن راه مریض شد و نتوانست بہ بغداد برسد. بہ علاوہ در طهران بعضی از روحانیون کاشان او را شناختند و از او بہ دربار شاه کہ ہمیشہ مہیّای آن بود تا انواع ناملایمات را بر مؤمنین امر جدید تحمیل کند، شکایت کردند. متعاقب آن، وی را دستگیر و بہ دست صاحب منصبی جوان سپرہ شد کہ دستور داشت موضوع را بررسی و تحقیق کند و چنانچہ از انحراف وی اطمینان حاصل کرد، او را بہ قتل برساند.

مأمور جوان کہ نمی خواست احمد را بیازارد، بہ او اصرار کرد کہ از امر مبارک تبری کند. احمد می‌گوید: «در آن لحظہ من در اوج ایمان و انجذاب بودم و ہرگز حتی یک لحظہ فکر تبری را نمی کردم.» او کہ ہمیشہ آمادہ بود تا جانش را در راه امر مبارک فدا کند و با ایثاری تمام بہ خدمت پردازد، تأکید کرد کہ بایی نیست، بلکہ بہائی و پیرو مظهر ظہور کئی الہی است. بنابراین محبوس بماند. زمانی کہ در محبس بود از بیماری شدید ناگہانی ہمسر صاحب منصب مزبور آگاہ شد. وی با خوفی عظیم و حزنی شدید نزد احمد آمد و گفت: «اگر ہمسرم شفا یابد تو را رها خواہم کرد.» پس از سہ روز مرد جوان، بی اعتنا بہ نتایج وخیمی کہ ممکن بود در انتظارش باشد، احمد را بہ دروازہ ی طهران رساند و مستخلص ساخت.

کوثر البقاء

احمد کہ بہ مثابہ طیری از قفس گریختہ بود، در خارج از شہر نخست بہ سراغ چند نفر از گندم پاک کن های صحراگرد کہ مؤمن بہ حضرت باب بودند، رفت. آنها او را در نہایت محبت و تکریم پذیرفتند و گرمی داشتند و احمد نیز آنان را بہ سبیل حقیقی الہی ہدایت کرد و با سروری غیر قابل توصیف ایشان را ترک نمود و عازم فارس شد.

مدت بیست و پنج سال در سروستان سکنی گزید. انیس ہمیشگی مظلومان و ستمدیدگان بود. آنان را موقعی کہ تحت ظلم و عذاب بودند، تسلی می‌داد و امید می‌بخشید و آفاق دائم الاتساع فتح و ظفر را در انظارشان مجسم می‌ساخت.

این عبد، راقم سطور، از طریق معمرین این ناحیہ از ایران انعکاس دوردست ندای درویشی نورانی را استماع نمودم کہ در میان روستاییان می‌زیست و برای آنان بہ مثابہ فرشتہ ی رحمت و حمایت و ہدایت بود. چنین مسموعاتی مرا

بر آن داشت تا درباره ی او به تحقیق پردازم. بعدها دریافتم که این فرد پرستیدنی احمد، احمد عزیز و جلیل ما بود. نامی که اکنون در سراسر عالم با چنان عشق و ایثاری ذکر می گردد.

احمد مبلغین سیّار بسیاری را که از این قسمت از ایران عبور می کردند در نهایت محبّت می پذیرفت و در منزل محقرش آنها را میهمان کرده به ذکر آیات الهی و خاطرات از امر مبارک می پرداخت و از تجارب مبلغین بسیاری که در آن ایام به تبشیر نفوس می پرداختند حکایت ها می کرد. از جمله ی خاطراتش یکی نیز این بود: « روزی مردی خسته و فرسوده وارد سرورستان شد و به منزل من آمد. گیوه ی کهنه ای دریا و قبای نیمدار قدکی در بر داشت. جامه اش آمیخته به خاک و عرق تن بود و از کثرت استعمال و شدّت کهنگی بیرنگ می نمود. این شخص حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی بود. بی درنگ به یاری او شتافتم و جامه از تنش به در آوردم. هنگامی که چشم به راه یارانی بود که برای دیدارش می شتافتند، جامه هایش را شستم و در آفتاب گستردم تا خشک شود.»

کن مستقیماً فی حبّی

سال ها مملو از ایام پرحادثه گذشت و امواج فتنه و آشوب سراسر ایران را فرا گرفت؛ یاران الهی به علت احساس عشق و تکریمشان نسبت به احمد، کوشیدند تا او را در مقابل حملات مهلک حفظ کنند. از این رو، پس از مشورت های طولانی به او پیشنهاد کردند که آن گوشه ی دورافتاده را به سوی محلّ پرجمعیت تری ترک کند. احمد هر جا که رفت، یاران همین پیشنهاد را به او کردند. در سراسر کشور آنقدر شهرت داشت که صرف حضور وی می توانست موجب تحریک و تهییج متعصبین شود و در آن حال بدیهی بود که اولین سهام کین آنان متوجّه خود احمد می شد. بعد از بارها تغییر محلّ سکونت، در طهران اقامت اختیار کرد. هرگز متزلزل نشد و همواره مظهر «شعله النّار» و «کوثر البقاء» بود. بعد از یک قرن حیات توأم با صحّت و سلامت در سال 1905 میلادی (1320 هجری قمری) در طهران به ملکوت ابدی نزد محبوب خود صعود کرد.

احمد دو فرزند داشت، پسری به نام میرزا محمد و دختری به نام خانم گوهر. وقتی که خانه ی احمد در کاشان مصادره شد، میرزا محمد به اتفاق همسر و فرزندان کاشان را به سوی طهران ترک کردند، ولی در بین راه او، همسرش و دختر کوچکش جان سپردند و هیچ نشانی از آنان بر جای نماند. تنها پسر آنها به نام جمال که در آن هنگام پنج ساله بود، باقی ماند. چارواداران که اغذیه از ولایات به طهران می بردند، بی خبر از اینکه جمال فرزند خانواده ای بابی است، بر حال طفل رها شده و بی خانمان رحمت آورده او را در میان محموله ها جای داده به طهران آوردند. در آن پایتخت بزرگ، طفل بی چاره تنها رها شد و هیچکس با او از اسلاف پرافتخارش، یا از امری که خانواده اش در راه آن آنقدر ناملایمات و مشکلات را تحمل نموده بودند، حتّی کلمه ای بازنگفت. در چنین وضع و حالی بود تا آنکه عمّه اش گوهر خانم به طهران رفت و او را در آنجا یافت. بعد از آنکه احمد به طهران رسید، نوه ی جان شیرینش را شناخت و او را در زیر پر و بال محبّت و حمایت خویش مأوی داد. جمال در ظلّ امر بزرگ شد و به ایمان کامل نائل گشت. برجسته ترین خصوصیت او عزم آهنین و نیروی خستگی ناپذیرش بود؛ هیچ چیز هرگز نمی توانست او را از صراط مستقیم الهی منحرف سازد، گو اینکه این سبیل همیشه برای او راهی تنگ و باریک، پوشیده از خار و خون و شداید و بلاهای لاتعد و لا تحصی بود.

احمد که حیاتش رو به انتهی می رفت، اصل لوح مبارک را نزد جمال گذاشت و او نیز به نوبه ی خود از روی خلوص قلب و تعلق تام به امر الهی، آن را به ایادی امرالله ایمن حقوق الله جناب ولی الله ورقا سپرد. وقتی جناب ورقا طبق نظر و هدایت حضرت ولی محبوب امرالله در مراسم افتتاحیه ی مشرق الاذکار و یلمت در طی کنفرانس بین القارات سنه ی تسع (1953) حضور یافت، این نفیس ترین لوح مبارک را به عنوان هدیه به محفظه ی آثار امری ایالات متحده تقدیم کرد. اکنون یاران محبوب آن سامان امانتداران این موهبت و هدیه ی عظیم الهی هستند.

یادداشت ها:

[1]- توضیح مترجم: تمام این لوح مبارک را می توان در مجموعه ی الواح طبع مصر صفحه ی 315 به بعد و نیز دریای دانش صفحه ی 111 به بعد یافت.

[2]- توضیح مترجم: مطابق است با سال 1184 هجری شمسی و 1220 هجری قمری.

[3]- توضیح مترجم: منظور مسجد گوهرشاد است.

[4]- توضیح مترجم: منظور مسجد پیرزن است.

[5]- سوره ی یونس، آیه 25- مترجم

[6]- مترجم: مقصود سید اسمعیل ذبیح زواره ای است که از لسان مبارک به لقب ذبیح ملقب شد. مختصری از شرح حال او در صفحه ی 114 نفحات ظهور حضرت بهاءالله اثر ادیب طاهرزاده ترجمه ی باهر فرقانی درج شده است. جناب اشراق خاوری نیز در جلد اول رحیق مختوم، صفحات 504 الی 507 مطالبی را ذکر و قسمتی از بیان جمال مبارک در کتاب بدیع (صفحات 372- 378) را نقل کرده اند. جمال مبارک در حقّ او فرموده اند: «در حضرت اسمعیل علیه السلام و عنایاته نظر نمایید؛ قبل از فجر باب بیت را با عمّامه ی خود جاروب نمود و بعد در کار شط مقبلا الی البیت به دست خود جان نثار نمود.» (لوح مبارک خطاب به شیخ نجفی، صفحه ی 56). جناب بالیوزی نیز مطلبی درباره ی او نوشته اند که حاوی نکات جالبی است. به صفحات 173 تا 175 کتاب بهاءالله شمس حقیقت مراجعه شود. در اسرار الآثار خصوصی، جلد اول، صفحه ی 131 و جلد سوم، صفحه ی 268 ذکری است. حضرت ولی امرالله نیز در قرن بدیع (طبع کانادا، صفحه ی 281) شرح مختصری درباره ی فدا کردن جان خودش ذکر فرموده اند.

مراجع و مأخذ:

1) مکتوبی که جناب اشراق خاوری بنا به تقاضای خانم امیلیا کالینز در 1958 در باب همین موضوع مرقوم داشته اند.

- (2) یادداشت هایی که جناب میزرا فضل الله شهیدی خراسانی برای مؤلف ارسال فرموده اند.
- (3) تحقیقات شخصی از خانواده ی جمالی، اخلاف احمد جاودانی و فنناپذیر در ایران.

منبع: فاتح دلها نوشته شرلی ماسیاس صفحه 258

[www.Vaselan.org]

www.Vaselan.org